



گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید سرباز علیرضا وفایی که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

خدا همه چیز را برای ما زیبا چیده بود

■ صغری خیل فر هنگ

به دولت آباد رفتیم، کوچه شهید الهی، قرار مان گفت‌وگویی صمیمانه با خانواده شهید علیرضا وفایی، مشهور به «علی خفاف» بود؛ سرباز مداح و عرب‌زبانی که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی به زندان اوین به شهادت رسید. در همان گفت‌وگوی ابتدایی متوجه شدیم که علیرضا نوه شهید هادی خفاف (وفایی) است؛ پدر بزرگی که سال‌ها پیش در زندان‌های رژیم بعث عراق تنها به جرم ایمان و ارادتش به اهل بیت (ع) به شهادت رسیده بود. همین نشان می‌داد که در خانواده وفایی، جهاد و ایستادگی، موروثی است و خون شهادت در رگ‌های‌شان جاری است. به گفته مادر شهید، این راه همچنان ادامه خواهد داشت... نوشتار زیر ما حاصل همکاری ما با مادر و پدر سرباز شهید علیرضا وفایی است.

مادر شهید

دوست‌داری من شهید شوم!؟

من و همسر در سال ۱۳۸۱ ازدواج کردیم و برایم افتخار بود که وارد خانواده‌ای شدم‌ام که یک شهید را تقدیم اسلام کرده‌است. پسرم علیرضا در ۱۹ دی ۱۳۸۲ به دنیا آمد. چون روز تولد او با روز تولد دایی‌ام که او هم در زندان‌های بعث به شهادت رسیده بود، نام او را علی گذاشتم. همچنین از آنجا که تولد او با میلاد امام‌رضا (ع) هم‌زمان شد، پدرش نام رضا را هم به اسم او اضافه کرد و در نهایت نام او را «علیرضا» گذاشتم؛ علیرضا فرزند بزرگ خانواده است و دو فرزند دیگرم زهرا خانم و آقادهی هستند. تفاوت سنی من و علیرضا بسیار کم بود و این باعث شده بود ارتباطی عمیق و صمیمی بین ما شکل بگیرد. او قد می‌کشید و از من هم بلندتر می‌شد، وقتی کنار هم راه می‌رفتم، همه فکر می‌کردند ما خواهر و برادر هستیم. علیرضا محبت زیادی به من داشت و همیشه می‌گفت: «مامان! اگر اتفاقی برای تو بیفتد من دیگر تاب نمی‌آورم و می‌میرم». یک بار هم از من پرسید: «دوست‌داری من شهید شوم؟» من پاسخ مثبت دادم و گفتیم «بله، چرا که نه؟» اما هرگز تصور نمی‌کردم که این خواسته قلبی‌اش به این زودی محقق شود.

گلزار شهدا، بهشت روی زمین

من علاقه زیادی به شهدا داشتم و گلزار شهدا برایم مثل بهشت روی زمین بود. همیشه دوست داشتم وقتی آنجا می‌روم، زمان زیادی را آنجا بگذرانم، اما هرگز فکر نمی‌کردم روزی مزار پسر هم‌در همانجا باشد. من همیشه راه و سبک زندگی شهدا را دنبال می‌کردم. درباره آنها کتاب می‌خواندم و مستندهای‌شان را تماشا می‌کردم. همیشه دعا می‌کردم که خدا به مادران شهدا، به ویژه خانواده‌هایی که تعداد زیادی شهید داده‌اند، صبر و تحمل می‌دهد، چون از دست دادن عزیز خیلی سخت‌است. در پاییز سال ۱۴۰۳ برای شرکت در خاکسپاری یکی از مادران شهدا رفتم، به مادرم گفتم چطور این مادران می‌توانند دوری از فرزندان‌شان را تحمل کنند. صبری که خدا به آنها داده را همیشه ستایش می‌کردم. دلم همیشه با شهدا بود. یک سال در روز عرفه توفیق داشتم که به مزار شهید گمنام ۱۷ساله در دولت‌آباد بروم و دعای عرفه را اکنار مزارش بخوانم. وقتی کنار مزار شهید گمنام بودم، به او گفتم اگر مادرت زنده است، خدا به او صبر دهد و اگر نیست، خدا او را در محضر خودش رو سفید کند که چنین فرزندی را تربیت کرده‌است. آن زمان نمی‌دانستم که در مدت کوتاهی پسر خودم به به شهادت خواهد رسید و ما هم به جمع خانواده‌های شهدا ملحق خواهیم شد.

نامه‌ای برای علیرضا

علیرضا بسیار مهربان و همیشه مراقب خانواده‌اش، به‌ویژه خواهر، برادر و پدرش بود. او مداح و قاری قرآن بود و از کودکی عشق زیادی به حفظ آیات قرآن داشت. ما با هم قرآن حفظ می‌کردیم. یادم هست در آن زمان نامه‌ای برای علیرضا نوشتم و گفتم: «امیدوارم هر کلمه‌ای که حفظ می‌کنی، نوری باشد در مسیر زندگی‌اش.» بعد از شهادتش وقتی وسایلی را نگاه می‌کردم، آن نامه را پیدا کردم؛ علیرضا هنوز آن را نگه داشته بود. هر بار که قرآن تلاوت می‌کردم و به آیه «بسم‌الله الرحمن الرحیم والذین آمنوا و تعیتهم فریتم» می‌رسیدم، دعا می‌کردم که نور ایمان و قرآن اهنمای من و عزیزانم باشد و اینگونه شد که علیرضا در عاقبت بخیری از

همه ما پیشی و سبقت گرفت.

علیرضایم پرپر شده!

وقتی جنگ شروع شد، اصلاً دلم نمی‌خواست به مشهد بروم. چون علیرضا در یادگان بود و دوری از او برای ما خیلی سخت بود، اما به اصرار خودش همراه خانواده راهی مشهد شدم. وقتی خبر موشکباران زندان اوین را شنیدم، از همان لحظه گفتمند: زندان اوین هدف قرار گرفته، نگران شدم، چون آنجا خدمت می‌کرد. خیلی هم پیگیری کردم، اما نتوانستم با او تماس بگیریم. ما از علیرضایی خبر بودیم. حال عجیبی داشتم و به همسر گفتم: این بی‌خبری، یعنی پسرم پرپر شده‌است. بایان حال نتوانستم در هتل بمانم و به حرم امام‌رضا (ع) رفتم. هر بار که همسر تماس می‌گرفت تا خبری از علیرضا بدهد، حس می‌کردم که تمام وجودم دارد از هم می‌پاشد. ما منتظر بودیم و تلاش دوستان و بستگان برای یافتن خبری از علیرضایی نتیجه‌مانده بود. من در حرم



گفت: «مامان داری می‌آیی؟» انگار منتظر برگشت ما بود.

آنجا بود که یقین پیدا کردم باید خودمان به تهران برگردیم و به دنبال علیرضا بگردیم. کسی جز ما نمی‌تواند او را پیدا کند. گویی منتظر بود. همانطور هم شد ما به تهران آمدیم. هنوز نمی‌دانستم علیرضا شهید شده‌است یا مجروح! اصلاً چه اتفاقی برای او افتاده! آمدم تهران و همه این مدت من حس و حال مادران مفقودالائری که ماه‌ها و شاید سال‌ها چشم‌انتظار مشخص شدن وضعیت شهیدشان بودند را به خوبی درک کردم.

در جوار امام‌رضا (ع)

به تهران آمدم. همه تلاش‌ها و جست‌وجوی همسرم در مدت مفقودالائری و نبود خبری از علیرضا بسیار شیندنی است و باید از زبان خودش روایت شود. همسرم از من خواست در خانه بمانم، اما من خیلی بی‌قرار و فقط امیدوار بودم خبری از علیرضا بشنوم. بارها با همسرم تماس می‌گرفتم تا از وضعیت علیرضا خبر بگیرم، اما او گفت: «تماس بگیر، به محض اینکه خبری شد خودم اطلاع می‌دهم.» فردای آمدن‌مان به تهران در خانه بودم که خواهرم به همراه مادر شوهرش که عمه همسرم به بودند به

دیدن ما آمدند. آمدن آنها برایم نشانه‌ای بود که حتماً خبری شده‌است. عمه‌اش را به خاک برادر شهیدش، یعنی پدر همسرم قسم دادم تا اگر چیزی می‌داند به من بگوید. او گفت: «علیرضا شهید شده» وقتی این خبر را شنیدم یاد آیه قرآن افتادم: «قالوا الله‌و انالیه راجعون.» به خودم گفتم خدا راه را به من نشان داد. دو بار نام امام‌حسین (ع) را بلند صدا زدم و به سجده افتادم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم خدا چقدر زیبا همه امور را برای ما چید. از سفر به مشهد و لحظات چشم‌انتظاری گرفته تا رسیدن به نشانی از شهیدم. علیرضا در آخرین سفرش به مشهد رفته بود تا به قول خودش تکلیفش را مشخص کند. شاید شهادت خواست قلبی علیرضا بود که در جوار حرم امام‌رضا (ع) اجابت شد.

نوحه‌خوان ابا عبدالله‌الحسین (ع)

پسرم مداح اهل بیت (ع) بود که به زبان فارسی و عربی مداحی می‌کرد. او برای محرم نوحه‌هایش را آماده می‌کرد. علیرضا می‌گفت مادر! وقتی در برجک نگهبانی هستم، آنجا تمرین می‌کنم. من یادخود می‌گویم، قطعاً زمانی که موشک به آنها اصابت‌کرده‌دک «ابا عبدالله‌الحسین (ع)» روی زبانش بوده که شهید شده‌است. خواهرم حتی خوابش را دیده که در خواب با صدای زیبای خودش نوحه می‌خواند. هر وقت علیرضا نوحه می‌خواند، من بی‌اختیار اشک می‌ریختم و همیشه برای عاقبت بخیری‌اش دعا می‌کردم. خدا را شکر می‌کردم که علیرضا‌ذاکر اهل بیت است. با خودم می‌گفتم ان‌شاءالله وقتی ما نباشیم و او نوحه بخواند، به او بگویند: «خدا پدر مادرت را بار بیزد و اینگونه رحمت برای همیشه برای ما باشد»، اما هرگز تصور نمی‌کردم که علیرضا اینقدر زود از ما جدا شود. امام‌حسین (ع) اینطور او را خواند و همراه خودش برد.

همچون پیکر علی‌اکبر (ع)

وقتی علیرضا شناسایی شد با او در معراج شهدا دیدار کردم. می‌خواستم که با او وداع داشته باشم. به حق گفته‌اند که خدا قبل از اینکه مصیبت را نازل کند، صبرش را هم به انسان می‌دهد. آن روز خدا به من صبر داد. هر چند اشک می‌ریختم، دلم آرام بود. دستم را روی تالوتش می‌کشیدم و با علیرضا حرف می‌زدم. همچون پیکر علی‌اکبر (ع) که تکه‌تکه شده بود. دعای «اللهم تقبل مناه هذه القربان» را برایش می‌خواندم و از او می‌خواستم برای ما دعا کند و هوای‌مان را داشته باشد. خدا را شکر می‌کنم چون حس می‌کنم یک نگاه ویژه‌الهی بود که علیرضا شهید شد. علیرضا موتور داشت و چند بار با آن تصادف کرد. یک بار کلاش را نشان داد و گفت: «مامان نگاه کن، کلاه کشنم ساییده شده به زمین. اگر کلاه سرم نبود، شاید مرده بودم.» به او گفتم چرا اینطور فکر می‌کنی؟ اما خدا! اینطور خواست که او شهید شود و این افتخار بزرگی برای اای ماست. علیرضا هر چند به‌جوت این را به زبان نمی‌آورد، اما قطعاً از تباط و خواسته خاصی با شهدا داشت و همیشه برای زیارت شهدا می‌رفت. او معتقد بود اگر به شکل شهید گونه زندگی نکنیم، شهید نمی‌شویم. همیشه مداحی آقای هلالی را ر زمزم می‌کرد که می‌گوید:

باید ایستادگی کنیم، چون این راهی است که باید خون در آن ریخته شود تا بالاخره پیروزی حاصل شود. آن‌شاءالله پرچی که در دست اقااست به دست صاحب‌الزمان برسد؛ برای این راه باید واقعاً هزینه داد.

حسن وفایی؛ پدر شهید

شهادت به جرم ایمان و عشق به اهل بیت(ع)

ما اصالتاً ایرانی و ساکن عراق هستیم. خانواده پدری و مادری ما پیش از انقلاب به‌خاطر کار و رفت‌وآمد به عراق، هم در ایران خانه داشتند و هم در عراق. مثلاً پدر بزرگ مادری‌ام کارش فرش فروشی بود و برای کار فرش به عراق می‌رفت، برای همین آنجا هم خانه‌ای داشت. در همان رفت‌وآمدها، خانواده‌ها با هم آشنا شدند و ازدواج کردند و من در عراق به دنیا آمدم. بعد از انقلاب و با آغاز جنگ، رژیم صدام زندگی را برای خانواده‌های ایرانی که در عراق بودند، بسیار سخت کرد. در همان روزها، مأموران رژیم صدام پدر مرا دستگیر کردند. شبی به خانه ما آمدند و گفتند: فقط چند سؤال دارند و او را برای پنج دقیقه با خودشان بردند، اما از همان شب به بعد ما دیگر او را ندیدیم. حدود ۴۵ تا ۵۰روز بعد، ما را هم از خانه بیرون کردند. من، مادر و خواهر و برادرم را به مرز مهران آوردند و گفتند از اینجا به کشور خودتان برگردید. بعد از آن ماجرا به تهران آمدم. سال ۱۳۵۹ بود و من هفت سال بیشتر نداشتم. چون صدام تمام دارایی‌ها، زمین‌ها و خانه‌ها را مصادره کرده بود، ما دست خالی به ایران رسیدیم. مستقیم به خانه مادر بزرگم در شهرری رفتم و در یکی از اتاق‌های‌شان ساکن شدم.یم. برای گذران زندگی، مادرم شروع به دوختن عبا کرد. عباهای عراقی آن زمان بیشتر کار دست بودند و ارزش زیادی داشتند. مادرم با دستان خود عبا می‌دوخت و خرج زندگی‌مان را تأمین می‌کرد. با همان کار ساده و حلال، زندگی ما می‌گذشت. ما تا سال ۲۰۰۳ هجری خب‌ری را پدرم نداشتم؛ نه از طریق هلال‌احمر و نه از هیچ کانال دیگری. بارها مکاتبه انجام شد، ولی هیچ پاسخی دریافت نکردیم. در آن زمان بنیاد شهید برای ما پرونده‌ای تشکیل داد و چون هیچ اطلاعی از او در دست نبود، عنوان کردند که او را «شهید» فرض می‌کنند. حتی بسیاری از اسرای ایرانی که در عراق زندانی بودند، نام‌شان ثبت و مشخص بود، اما چون پدرم داخل خاک عراق دستگیر شد و به زندان‌های خاص منتقل شده بود، هیچ ردی از او به دست نیامد. به همین شکل، روزی‌ما با همان کار دست و روزی حلال مادرم می‌گذشت. وقتی در سال ۲۰۰۳ رژیم صدام سقوط کرد، عمومی من که از تباطاتی داشت، توانست خیلی زود به عراق برود. آن زمان شرایط مرزها باز بود و عبور و مرور راحت‌تر انجام می‌شد. چند روز بعد از سقوط، او پیگیری پرونده پدرم را آغاز کرد. کمی بعد هم من توانستم حدود یک ماه و نیم بعد از طریق کار دستان به شکل غیررسمی و سخت وارد عراق شوم تا پیگیر ماجرا باشم. عمومی من همه زندان‌ها را بررسی کرد. در ادامه با جست‌وجوهای بیشتر توانست پرونده‌ای قطور مربوط به پدرم پیدا کند. در آن پرونده نوشته بودند که جرم او «ایرانی‌الصل بودن، مداحی، قرانت قرآن و حضور در اماکن زیارتی» است. به این ترتیب ما بعد از سقوط صدام توانستیم کمی از سرنوشت پدرم آگاه‌شویم و بفهمیم جرم اصلی او چیزی جز ایمان، عبادت و عشق به اهل‌بیت(ع) نبوده‌است. او ایرانی‌الصل بود، مداحی، قرانت قرآن و پس از سقوط رژیم صدام، یک پرمرمد محلی پیدا شد که درباره سرنوشت زندانیان اطلاعاتی داد. او گفت هر چند وقت یکبار، زندانیان به طور دسته‌جمعی اعدام می‌شدند؛ این زیر شکنجه‌ها می‌باختند یا آنها را به منطقه‌ای دورافتاده می‌بردند و دفن می‌کردند. این منطقه حصارى داشت و دیواری بلند و بدون در که زندانیان را به زور و از روی دیوار و با نردبان عبور می‌دادند و سپس دفن می‌کردند.

پدر شام در زندان ابوغریب بوده که غرب بغداد است و گفته شده همین منطقه محفوظ و حصار کشی شده محل دفن این قربانیان بوده‌است. در پرونده‌ها شمار‌ه‌هایی گذاشته بودند که اگر آن شمار پیدا می‌شد، مشخص می‌شد شهید مربوطه آنجاست. به عبارت دیگر، این محل خاص، یکی از



«حیف به خادم بعد به عمری، شبیه آدمای معمولی بمیره.» وقتی برای دومین بار راهی مشهد شد، پدرش به او گفت از امام‌رضا(ع) بهترین عاقبت بخیری را بخواه.

انا لا نقولوا للشهيدنا وداعا، بل نقول الى اللقاء

وقتی شهید قاسم سلیمانی و ابومهدی به شهادت رسیدند، آن روز برای ما خیلی سخت گذشت. ما یک مرد بزرگ را از دست دادیم و غم‌شان برای‌مان بسیار سنگین بود. اما یاد و آرامش را به ما قدرت و آرامش می‌داد. وقتی سیدحسن نصرالله شهید شد، واقعاً غمی بزرگ در دل ما نشست و گفتم: چه کسی را از دست دادیم؟! می‌گویند درباره شهدا «انا لا نقولوا للشهيدنا وداعا، بل نقول الى اللقاء»، یعنی با شهدا خداحافظی نمی‌کنیم، بلکه می‌گوییم به امید دیدار دوباره با آنان. ما راه شهدا را ادامه می‌دهیم و با تمام نیرو پای انقلاب، وطن و رهبرمان می‌ایستیم. هرگز پشت رهبرمان را خالی نمی‌کنیم. ان‌شاءالله زمان حضور و ظهور امام زمان (عج) را ببینیم و لیاقت همراهی و شهادت در رکاب ایشان را داشته باشیم. این آرزویی بزرگ است، ولی باید از خدا بزرگ بخواهیم.

مکان‌های مخفی دفن زندانیانی بوده که به شکل بی‌رحمانه اعدام یا به شهادت رسیده‌اند. زمانی که صدام در عراق بود، منطقه اطراف زندان ابوغریب کاملاً حصار کشی شده بود و از هر طرف از سوی نیروهای محافظت می‌شد تا کسی نزدیک نشود. عمو به همراه دوستانش موفق شد به آنجا برود و شش‌ماه پرونده پدر را پیدا کند.

آنها با وجود سختی‌ها و نگرانی‌ها، محل دفن را شناسایی کردند و طبق یک روایت گفته می‌شود کسی که به ظلم از خاک دفن شده باشد، می‌توان جسد او را انتقال داد. پس تابوت پدر که سال ۱۹۸۴ به شهادت رسیده بود، بعد از ۱۹ سال که هیچ آسیبی به کفنش وارد نشده بود، پیدا شد. پیکر شهید پس از پیدا شدن در تابوت قرار گرفت و به مقبره‌ای در کربلا منتقل شد که در خروجی کربلا به سمت نجف واقع شده‌است و اکنون آرامگاه پدرم شهید هادی وفایی (خفاف) آنجاست.

«علی خفاف»

علیرضا به مداحی علاقه‌مند بود و همیشه زمزمه می‌کرد و این باعث شد که به جلسه‌ای برای تربیت و رشد و آموزش مداحان نوجوان برود و با پیگیری مداوم و تمرین و حضور در جلسات مختلف به یک مداح خوب و به دو زبان عربی و فارسی تبدیل شود.

وقتی به سن ۹سالگی رسید، من در ماشین سی‌دای‌هی می‌رفتم و فارسی بخشن و تلاش می‌کردم زبان عربی را حفظ کنم. چون به‌نظم زبان عربی زبان تبلیغ و زبان مناسبی برای بیان معارف بود. یک روز که مشغول به این کار بودیم به علیرضا گفتم برویم به جلسه‌ای که مخصوص نوجوانان بالای ۹ سال است تا ببینیم با مداحی و هیئت آشنا شود. به همین ترتیب، علیرضا کم‌کم علاقه و حضورش در مراسم مذهبی بیشتر و جدی‌تر شد.

در یکی از جلسات هیئت نوجوانان، مسئول جلسه به علیرضا گفت که می‌خواهد نوحه بخواند. علیرضا در ابتدا گفت آماده نیست و استرس دارد، می‌ترسد خراب کند و به‌خصوص در مقابل محسن و سال‌هایش احساس اعتماد به نفس نداشت، اما مسئول جلسه به او اطمینان داد و دیگر بچه‌ها هم حمایت کردند. علیرضا با دلگرمی رفت پشت بلندگو و خواند. همه به او احسنت گفتند و همین تشویق باعث شد که از همان سن ۹ سالگی، هر هفته در یک یا دو جلسه نوحه بخواند.

علاوه بر مداحی، علیرضا به مکتب قرآن هم می‌رفت و با توجه به اینکه مادرش حافظ کل قرآن و مدرس کشوری بود، زمینه علمی و معنوی خوبی داشت. علیرضا در کنار کلاس‌های مداحی، آموزش قرآن را نیز ادامه داد. به‌طور مرتب در هیئت‌ها و مراسم مختلف شرکت می‌کرد و هر سال حداقل یک یا دو بار به کربلا می‌رفت.

با گذشت زمان، علیرضا به تدریج رشد کرد و در ۱۲ سالگی اولین منبر خود را گرفت و توانست در یک مجلس بزرگ نوحه بخواند که موفقیت بزرگی برای سن کمش بود. این مسیر با گذشتن از همه‌راه‌های خانواده ادامه داشت و علیرضا هر روز بیشتر در این راه رشد کرد. بعد از آن روز، خوشبختانه علیرضا توانست کم‌کم به‌پشت‌رفت کند و در مداحی بیشتر و بهتر شود. علیرضا به ویژه علاقه داشت که به زبان عربی مداحی کند و برای این کار تلاش می‌کرد. پدرش برای علیرضا عربی تهیه کنیم و از منابع مختلف حتی از کسانی در عراق و قم بودند، کمک می‌گرفتیم تا او بتواند لحن مناسب را تمرین کند و به خوبی بخواند. دوستان عرب زبان هم به علیرضا لقب «خفاف» دادند. نام خانواده‌ی ما در عراق قدیمی بود. به دلیل شغل و حرفه پدر بزرگم که در صنف چرم و تولید کفش بود، این لقب به صورت «علی خفاف» به معنای علی کفاش یا کفش فروش به ایشان داده شد.

کد «۲۹۵-۳۹۶»

خیلی به دنبال پیکر پسرم گشتم و نهایتاً او را شناسایی کردم. بعد از آن به ما گفتند که برای وداع به معراج برویم. من به قسمتی از پشت حسینه که محل تجهر و کفن شهدا بود رفتم و پیکر کفن شده‌ای که روی آن نوشته شده بود کد «۳۹۵» به من نشان دادند که فقط اندازه کف دست باز بود. من از صورت و خال روی گونه چپ علیرضا به خوبی او را شناختم. وقتی دست به پیکر شهید زدم، فهمیدم چقدر پیکرش کوچک شده‌است، در حالی که خود علیرضا قدبلند بود. حالم دگرگون شد. باور نمی‌کردم همه آنچه از شهیدم به من داده‌اند تنها همین باشد. در همان حال بودم که یکی از خادمین معراج گفت: شهید علیرضا وفایی دو کد ۳۹۵ و ۳۹۶ دارد و کد ۳۹۶ به پیکرشان ملحق می‌شود. نگران نباشید، در مراحل بعدی پیکر کامل‌تر تحویل خانواده می‌شود. یکی از مداحان که دوست علیرضا بود آمد و برایش نوحه خواند، دوستان، همسایه‌ها و اعضای هیئت حسینه‌ی همگی آمده بودند. برنامه‌ریزی تشییع شهید علیرضا به این صورت بود که تصمیم گرفته شد، مراسم روز جمعه صبح اولو محرم برگزار شود. این زمان با مسئولان معراج شهدا هماهنگ شده بود تا بتوانند پیکر را حسینه‌ای که خود علیرضا شب قبل از شهادتش، آن را برای عزای امام‌حسین(ع) سباهشود کرده و در آن نوحه‌خوانی کند، بیآورند. اما با وجود قول مسئولان، روز بعد اعلام کردند به دلیل مسائل امنیتی امکان برگزاری مراسم در آن زمان نیست و پیکر نیز تحویل داده نمی‌شود. من و خانواده با تلاش و ایزتسی، از طریق یکی از دوستان که ارتباط خوبی در بهشت زهرا(س) داشت، پیگیری شدیم تا بتوانند روز جمعه مراسم تشییع را برگزار کنیم. نهایتاً خانواده و دوستان حاضر شدند، مراسم با حضور مداحان و قاریان قرآن در حسینه به برگزار شد و سپس تشییع در خیابان‌ها انجام گرفت. مراسم با حضور گسترده مردم، هم محلی‌ها و فامیل‌ها همراه بود و در نهایت پیکر شهید به محل دفن منتقل که در آنجا نیز مراسم قرانت دعا و زیارت برگزار شد.

▲ شهید علیرضا وفایی از شهدای سرباز حملات اخیر رژیم صهیونیستی به زندان اوین